

کیپ^۱ در تاریکی به سمت میدان نبرد خزید. مه فشرده و سنگین بود، صداها را در خود خفه می‌کرد و نور ستارگان را پراکنده می‌ساخت. گرچه بزرگسالان از آن‌جا پرهیز می‌کردند و کودکان از آمدن منع شده بودند، اما او صداها بار در این دشت بازی کرده بود؛ البته در طول روز. امشب با هدفی ناخوشایندتر قدم به این‌جا گذاشته بود.

کیپ پس از آنکه به بالای تپه رسید، ایستاد و شلوارش را بالا کشید. غریو رودخانه در پشت سرش می‌پیچید؛ شاید هم صدای سربازانی بود که شانزده سال پیش جان باخته و زیر پایش دفن شده بودند. کیپ شانه‌هایش را صاف کرد و تخیلاتش را به دست فراموشی سپرد. مه اطرافش باعث شده بود احساس کند در زمان معلق است. خورشید در حال بالا آمدن بود، گرچه هیچ اثری از آن به چشم نمی‌خورد. باید تا قبل از طلوع خورشید، به سوی دیگر دشت می‌رسید. دورتر از هر آن‌جا که تاکنون رفته بود.

حتی رمیر^۲ هم نصف شب به این‌جا نمی‌آمد. همه می‌دانستند صخره^۳ شکسته^۳ تسخیر شده است. اما رم مجبور نبود نان‌آور خانواده‌اش باشد؛ مادر او دست‌رنجش را دود نمی‌کرد.

کیپ محکم به خنجر کوچک کمربندش چنگ زد و راه افتاد. تنها مردگان ناآرام نبودند که می‌توانستند او را به اعماق آبدش^۴ بکشانند. گله‌ای از گرازان وحشی عظیم‌الجثه با سم‌هایی تیز و عاج‌هایی بی‌رحم تمام شب در این اطراف پرسه می‌زدند. در صورتی که تپانچه‌ای فتیله‌ای، اراده‌ای آهنین و هدف‌گیری خوبی داشته باشی، این حیوانات می‌توانند خوراک خوبی باشند؛ اما از زمان جنگ منشورها^۵ که در طی آن تمام مردان شهر کشته شده بودند، افراد شجاع زیادی باقی نمانده بودند که برای اندکی بیکن، روبه‌رو شدن با مرگ را به جان بخرند. رکتون^۶ همین حالا هم پوک‌های از شکوه پیش از جنگش بود و آکالدسا^۷ نیز آن قدر مشتاق آن نبود که مردمش جانشان را بیهوده هدر بدهند. گذشته از آن، کیپ هیچ تنفگی در اختیار نداشت.

به علاوه، گرازها تنها حیواناتی نبودند که در شب می‌گشتند. احتمالاً شیری کوهی یا خرسی طلایی هم از خوردن کیپ چاق و چله بدشان نخواهد آمد.

-Kip^۱

-Ramir^۲

-Sundered Rock^۳

-Evernight^۴

-Prisms' war^۵

-Rekton^۶

-Alcaldesa^۷

زوزه‌ای ضعیف در میان مه پیچید و تا صدها قدم در اعماق فضای نبردگاه نفوذ کرد. کیپ خشکش زد. او، گرگ‌ها هم بودند. چطور گرگ‌ها را فراموش کرده بود؟

گرگی دیگر از فاصله‌ای دورتر پاسخ زوزه گرم اول را داد. این زوزه‌ها صداهایی رعب‌انگیز بودند، صدای طبیعت وحشی. وقتی آن‌ها را بشنوی، ناخودآگاه خشکت می‌زند. این زوزه‌ها از آن دسته زیبایی‌هایی بودند که باعث می‌شد شلوارت را کثیف کنی.

کیپ لب‌هایش را خیس کرد و به حرکت ادامه داد. حسی غریب به او می‌گفت که درحال تعقیب شدن است؛ گویی زیر نظر گرفته شده بود. کیپ چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. هیچ چیزی وجود نداشت. البته که چیزی نبود. مادرش همیشه می‌گفت قوه تخیل کیپ بیش از حد معمول است. فقط به حرکت ادامه بده کیپ، باید به مقصد برسی. حیوانات از تو بیشتر می‌ترسند و از این حرف‌ها. جدای از این، نکته ظریفی در مورد زوزه‌ها وجود داشت. همیشه نزدیک‌تر از آنچه واقعاً بودند، به گوش می‌رسیدند. گرگ‌ها احتمالاً فرسخ‌ها با کیپ فاصله داشتند.

قبل از جنگ منشورها، این‌جا مزرعه‌ای فوق‌العاده بود. درست در حاشیه رودخانه آمبر^۱ واقع شده بود و برای کاشت درختان انجیر، تاک، گلابی، تمشک سیاه و مارچوبه مناسب بود. هر چه در این خاک می‌کاشتند، سبز می‌شد. و اکنون شانزده سال از زمان آخرین نبرد می‌گذشت - یک سال قبل از به دنیا آمدن کیپ- با این حال دشت هنوز از هم‌گسیخته و چاک‌چاک بود. بقایای سوخته‌ی الوارهای خانه‌ها و انبارها، اینجا و آنجا از دل خاک بیرون زده بود. سوراخ‌های عمیق و چاله‌هایی که ناشی از برخورد گلوله توپ با زمین بودند، همه‌جا دیده می‌شدند. این چاله‌ها حالا با مه پر شده بودند و همچون دریاچه، تونل و تله‌هایی زیرزمینی به نظر می‌رسیدند؛ بی‌انتها و مبهم.

بیشتر جادویی که در نبرد استفاده شده بود، در گذر سال‌ها با تابش نور خورشید از بین رفته بود؛ اما هر از گاهی نیزه‌های ساخته شده از نورینه^۲ سبز هنوز می‌درخشید. خرده تیغه‌های زردرنگ زیر پایش می‌توانستند ضخیم‌ترین کفش‌های چرمی را سوراخ کنند.

مدت‌ها بود که زباله‌گردها تمامی زره‌ها و نورینه‌ها و سلاح‌های ارزشمند را از میدان نبرد جمع کرده بودند؛ اما همراه با گذر فصول و بارش باران، هر ساله سروکله معماهای بیشتری پیدا می‌شد. این چیزی بود که کیپ امیدوار بود پیدا کند؛ و آنچه به دنبالش می‌گشت، زیر اولین پرتوهای آفتاب بهتر رخ می‌نمود.

گرگ‌ها دست از زوزه کشیدن برداشتند. هیچ چیز شوم‌تر از آن صدای مخوف و جگرخراش نبود، اما حداقل با وجود آن صدا می‌شد فهمید گرگ‌ها کجا هستند. ولی حالا... کیپ احساساتش را فروخورد.

همچنان که در دره‌ای واقع زیر سایه دو تپه نامعمول قدم برمی‌داشت- تپه‌هایی که باقی‌مانده دو تل هیزم بزرگی بودند که ده‌ها هزار جسد بر روی آن‌ها سوزانده شده بود- کیپ چیزی در مه دید. قلبش به گلپوش پرید. انحنای کلاهدودی فولادین. درخشش چشمانی که تاریکی را می‌کاویدند.

لحظه‌ای بعد آنچه دیده بود توسط مه بلعیده شد.

یک روح. آه ای اورهولام^۱ عزیز. روحی که برای نگهبانی دادن، سر از قبر برآورده بود.

به نیمه پر لیوان نگاه کن کیپ. شاید گرگ‌ها هم از روح بترسند.

کیپ به آرامی به راهش ادامه داد. شاید هیکل درشتی داشت، اما به سبک‌پایی‌اش می‌بالید. چشمانش را از تپه گرفت. هنوز نشانی از آن روح یا انسان یا هرآنچه که نظاره کرده بود دیده نمی‌شد. دوباره آن حس تحت‌تعقیب بودن به او دست داد. به پشت سرش نگاه کرد. هیچ.

صدای تَرَقّ تیزی شنیده شد. مثل آنکه شخصی سنگی را بر زمین انداخته باشد. چیزی از گوشه چشم توجه‌اش را جلب کرد و کیپ به سمت تپه نگاه کرد. صدای ترق و یک جرقه، آهنگ برخورد سنگ چخماق بر فولاد.

مه برای لحظه کوتاهی روشن شد و کیپ توانست کمی از جزئیات را ببیند. روح نبود- بلکه سربازی در حال کوبیدن چخماق برای روشن کردن فیتیله بود. فیتیله آتش گرفت و درخششی سرخ بر چهره سرباز افتاد، گویی چشمانش شروع به درخشیدن کردند. سرباز فیتیله را بر تفنگش گذاشت و چرخید تا در تاریکی، هدفش را بیابد.

دیدش در تاریکی احتمالاً به خاطر خیره شدن به شعله فیتیله که حالا اخگری سرخ و سوزان بود، از بین رفته بود؛ چرا که نگاهش درست از روی کیپ گذشت.

سرباز دوباره به تندی چرخید، بدگمان شده بود. «اصلاً این بیرون باید چه کوفتی رو زیر نظر بگیرم؟ گرگ‌های لعنتی رو؟»

کیپ با دقت خیلی خیلی زیاد شروع به دور شدن کرد. می‌بایست پیش از آنکه چشم سرباز به تاریکی عادت کند، در پناه مه ناپدید می‌شد. اما اگر صدایی از او تولید می‌شد، امکان این وجود داشت که سرباز کورکورانه شلیک کند. کیپ در سکوت روی پنجه حرکت کرد. کمرش می‌خارید و از این مطمئن بود که هر لحظه گلوله‌ای سربی او را از هم خواهد درید.

با این حال موفق شد. صد قدم دور شد و هیچ‌کس داد نزد. هیچ صدای شلیکی سکوت شب را درهم نشکست. کیپ به دور شدن ادامه داد. دویست قدم بیشتر که دور شد، در سمت چپش نور شعله‌ای را دید. آتش چنان آرام سوخته بود که حالا چیزی به جز زغال باقی نمانده بود. کیپ سعی کرد که مستقیماً به آن نگاه نکند تا دیدش در تاریکی را از دست ندهد. در کنار آتش هیچ چادر یا بستر خوابی نبود؛ تنها آتش.

کیپ سعی کرد حقه استاد دانویس^۲ را برای دیدن در شب اجرا کند. اجازه داد اعصابش آرام بگیرد و سعی کرد از گوشه چشمانش به اشیاء نگاه کند. شاید فقط یک قانون‌شکنی بود. کیپ نزدیک شد.

دو مرد بر روی زمین سرد دراز کشیده بودند. یکی‌شان سرباز بود. کیپ مادرش را بارها بی‌هوش دیده بود؛ و اکنون بی‌درنگ فهمیده بود که این مرد از حال نرفته است. مرد به طرزی غیرطبیعی ولو شده بود و هیچ پتویی رویش کشیده نشده و دهانش باز بود. چشمان مرد بدون پلک زدن به تاریکی شب خیره مانده بود. در کنار سرباز مُرده، مردی دیگر دراز کشیده بود. این یکی در غل و زنجیر، اما همچنان زنده بود. دستانش از پشت

¹-Orholam

²-Danavis

زنجیر شده بودند، کیسه‌ای سیاه بر روی سرش کشیده شده و دور گردنش چرخ خورده بود، و به پهلو روی زمین افتاده بود.

مرد زندانی زنده بود و می‌لرزید. نه، داشت گریه می‌کرد. کیپ به اطراف نگاه کرد؛ هیچ کس دیگری آن‌جا نبود.

مرد زندانی گفت: «لعنت بهت، چرا فقط تمومش نمی‌کنی؟»

کیپ منجمد شد. با خودش فکر کرده بود که بی‌صدا نزدیک شده است.

زندانی ادامه داد: «بزدل! فقط داری به دستورات عمل می‌کنی، آره؟ اوره‌ولام به خاطر کاری که می‌خواید

با این شهر کوچیک بکنید ذلیلتون می‌کنه.»

کیپ اصلاً نمی‌فهمید این مرد از چه حرف می‌زند.

انگار سکوت کیپ، خودش گویای همه‌چیز بود.

«تو یکی از اونا نیستی، نه؟» بارقه‌ای از امید در صدای زندانی پدیدار گشت. «لطفا کمکم کن!»

کیپ جلو رفت. این مرد در درد و رنج بود. اما ناگهان خودش را متوقف کرد و به سرباز مرده نگاه کرد.

سینه سرباز مرده آغشته به خون بود. این مرد زندانی او را کشته بود؟ چطور؟

«خواهش می‌کنم، اگه می‌خوای بذار زنجیر شده بمونم. ولی خواهش می‌کنم. نمی‌خوام تو تاریکی بمیرم.»

کیپ با اینکه حس می‌کرد سنگدل شده است، عقب ماند و نزدیک نشد. «تو اونو کشتی؟»

«قرار بود با اولین نور خورشید اعدام بشم، من هم فرار کردم. این سرباز تعقیبم کرد و قبل از اینکه بمیره

این کیسه رو کشید رو سرم. اگه سپیده‌دم نزدیک باشه یعنی جایگزین شیفتش به زودی از راه می‌رسه.»

کیپ هنوز هم سر در نمی‌آورد که این اتفاق دقیقاً چطور افتاده است. هیچ‌کس در رکتون به سربازان گذری

اعتماد نداشت و آلكالدا به جوانان شهر گفته بود از سربازان فاصله بگیرند. گویا شهربان^۱ جدید، گارادول،

خودش را مستقل از کرومریا اعلام کرده بود. گفته بود حالا شاه گارادول شده است و از جوانان شهر مشمولان

جدیدی برای خدمت سربازی درخواست کرده بود. آلكالدا هم به نمایندگان شاه گفته بود که اگر دیگر شهربان

نیست، پس حقی هم برای درخواست مالیات و سربازگیری ندارد. شاه باشد یا شهربان، گارادول احتمالاً از این

موضوع خوشش نیامده بود، اما رکتون کوچک‌تر از آن بود که بخواهد به خودش زحمتی بدهد. باز هم کار

عاقلاً این بود که تا وقتی که آب‌ها از آسیاب بیفتند، همه از سربازانش دوری کنند.

البته از سوی دیگر، اینکه رابطه رکتون با شهربان خوب نبود دلیل نمی‌شد که این مرد دوست کیپ محسوب

شود.

کیپ پرسید: «تو یه جنایتکاری؟»

مرد پاسخ داد: «از زمان سایه‌های شش‌گانه تا خود روز خورشید^۲.» امید از صدایش رخت بسته بود. «ببین

پسر، تو بچه‌ای مگه نه؟ صدات شبیه بچه‌هاست. من امروز می‌میرم. نمیشه از چنگ سرنوشت فرار کرد. راستشو

بخوای، نمی‌خوام بمیرم ولی به اندازه کافی فرار کرده‌م. الان دیگه می‌خوام بچنگم.»

«متوجه نمی‌شم.»

^۱ شهربان تا حدودی شبیه به استان‌دار است اما اختیارات بیشتری دارد.

«می‌شی. اول کیسه رو بردار.»

گرچه شکی مبهم به کیپ گوشزد می‌کرد که این کار را نکند، کیپ گره بند بسته‌شده به دور گردن مرد را باز کرد و سرپوش را برداشت.

در ابتدا، کیپ هیچ نظری نداشت که زندانی در چه مورد صحبت می‌کرد. داستان مرد هنوز به پشت کمرش بسته شده بودند. مرد برخاست و نشست. شاید سی‌سال سن داشت و همچون کیپ یک تایریایی^۱ بود؛ گرچه با رنگ‌ورویی روشن‌تر. موهایش بیشتر موج بود تا فرفری و بدنش باریک، اما عضلانی بود. همان‌جا بود که نگاه کیپ به چشمان او افتاد.

مردان و زنانی که می‌توانستند نور را مهار و تبدیل به نورینه کنند -تجسیم‌گرها^۲- همیشه چشمانی غیرطبیعی داشتند. اثر اندکی از هر رنگی که تجسیم می‌کردند در چشمانشان باقی می‌ماند. با گذر عمرشان، این اثر تمامی عنبیه را به رنگ قرمز یا آبی یا هر رنگی که بود در می‌آورد. مرد زندانی تجسیم‌گری سبز بود؛ یا در گذشته این‌چنین بود. به جای اینکه رنگ سبز در هاله‌ای درون عنبیه محصور باشد، همچون سفالی خردشده بر روی زمین، در چشمانش پخش شده بود. ذرات کوچک سبز در سفیدی چشمانش برق می‌زدند. کیپ نفس زنان قدمی به عقب برداشت.

«لطفا!» مرد گفت: «لطفا، جنون بر من غالب نشده؛ بهت آسیب نمی‌رسونم.»

«تو تباہ‌رنگی^۳.»

مرد پاسخ داد: «و حالا می‌دونی چرا از کرومریا فرار کردم.»

زیرا کرومریا همانند مزرعه‌دارانی که سگ‌های عزیزشان که هار شده بودند را می‌کشتند، تباہ‌رنگ‌ها را از میان برمی‌داشت.

کیپ در شرف فرار کردن بود؛ اما مرد هیچ حرکت تهدیدکننده‌ای از خودش بروز نمی‌داد. جدای از آن، هوا هنوز تاریک بود. حتی تباہ‌رنگ‌ها هم برای تجسیم‌کردن به نور نیاز داشتند. مه به نظر روشن‌تر می‌رسید و درخششی خاکستری آرام‌آرام افق را فرا می‌گرفت. صحبت کردن با مردی دیوانه، احمقانه به نظر می‌رسید؛ اما شاید خیلی هم احمقانه نبود. حداقل تا پیش از رسیدن سپیده‌دم.

تباہ‌رنگ به طرز عجیبی به کیپ زل زده بود. «چشم‌های آبی.» خندید.

کیپ اخم کرد. او همیشه از چشمان آبی‌اش متنفر بود. اینکه یک مرد خارجی مثل استاد داناویس چشمان آبی داشته باشد مسئله‌ای متفاوت بود؛ چرا که آن چشم‌ها به ظاهرش می‌آمدند؛ اما رنگ چشمان کیپ، باعث می‌شد عجیب و غریب به نظر برسد.

تباہ‌رنگ پرسید: «اسمت چیه؟»

کیپ آب دهانش را فرو داد و به این فکر کرد که شاید باید فرار کند.

«اوه محض رضای اورهولام! فکر می‌کنی می‌خوام با دونستن اسمت طلسمت کنم؟ تو این جای دور افتاده

چقدر جهل و خرافات وجود داره؟ رنگ‌افزاری^۴ این‌جوری کار نمی‌...»

-Tyrea^۱

-Drafter^۲

-Color wight^۳

-Chromaturgy^۴

«کیپ.»

تباه‌رنگ پوزخند زد. «کیپ، خب بگو ببینم کیپ، تا حالا شده با خودت فکر کنی چرا تو همچین زندگی کوچیکی گیر افتادی؟ تا حالا شده احساس کنی آدم خاصی هستی؟»
کیپ چیزی نگفت. آره، آره.

«می‌دونی چرا احساس می‌کنی برای سرنوشت بزرگی آفریده شدی؟»
کیپ به آرامی و با امیدواری پرسید: «چرا؟»
«به خاطر اینکه یه بچه مزلف خودشیفته‌ای.» تباه‌رنگ زیر خنده زد.

کیپ نباید این‌گونه غافلگیر می‌شد. مادرش چیزهای بدتر از این هم به او گفته بود. با این‌حال باز هم لحظه‌ای یکه خورد. «امیدوارم تو جهنم بسوزی ترسو. تو حتی از عهده فرار کردن هم برنمیایی. یه مشت سرباز پیاده‌نظام گیرت انداختن!»

تباه‌رنگ بلندتر خندید. «اوه، اونا منو گیر ننداختن. استخدامم کردن.»
چه کسی مردی دیوانه را به استخدام خود در می‌آورد؟ «نمی‌دونستن تو...»
«اوه، خیلی خوب می‌دونستن.»

لحظه‌ای وحشت بر معده کیپ چنگ انداخت. «یه چیزی در مورد شهر من گفتی. قبل‌تر. چه برنامه‌ای دارن؟»

«می‌دونی، اوره‌ولام شوخ‌طبعی خاصی داره. تا حالا بهش پی نبرده بودم. یتیمی، مگه نه؟»
«نه. یه مادر دارم.» همان لحظه از گفتن این حرف به تباه‌رنگ پشیمان شد.
«اگه بگم در مورد تو یه پیشگویی وجود داره حرفمو باور می‌کنی؟»

«همون بار اول هم شوخیت خنده‌دار نبود. چی قراره سر شهر من بیاد؟» سپیده‌دم در حال نزدیک شدن بود و کیپ نمی‌خواست آن نزدیکی‌ها بماند. نه تنها جایگزین سرباز کشیک می‌آمد، بلکه کیپ روحش هم خبر نداشت با در اختیار داشتن نور، تباه‌رنگ چه کاری از دستش برمی‌آید.

تباه‌رنگ گفت: «می‌دونی، به خاطر تو الان این‌جام. البته نه این‌جای این‌جا. نه علت وجود داشتنم یا زندگی کردنم تو تاثیریا. منظورم دلیل زندانی بودنمه.»
«چی؟»

«در جنون قدرت وجود داره، کیپ. البته...» مرد ادامه صحبتش را خورد و به فکری در ذهنش خندید. سپس خودش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد. «ببین، این سربازه تو جیب روی سینه‌اش یه کلید داره و من هم نمی‌تونم درش بیارم. نه با وجود...» دستانش را که به پشت سرش زنجیر شده بود تکان داد.

«و چرا من باید بهت کمک کنم؟»

«برای اینکه قبل از رسیدن سپیده‌دم چندتا جواب سر راست بگیری.»
کاری احمقانه و بس مکارانه بود. معرکه بود. «اول بهم یه جواب بده.»
«پیرس.»

«چه نقشه‌ای برای رکنون دارن؟»

«آتیش.»

«چی؟»

«متاسفم، گفتمی یه جواب.»

«این که جواب نبود!»

«قراره روستات رو با خاک یکسان کنن. تا نمونه‌ای باشه برای هرکسی که از دستور شاه گارادول سرپیچی کنه. البته بقیه روستاها هم از اون سرپیچی کردن. هرچی نباشه قیامش بر علیه کرومریا همه‌جا طرفدار نداره. به ازای هر شهر که برای انتقام گرفتن از منشور سوخته می‌شه، یه شهر دیگه هم هست که نمی‌خواد کاری با جنگ داشته باشه. روستای تو به طور خاصی انتخاب شده. بگذریم، من یه لحظه عذاب وجدان گرفتم و اعتراض کردم. یه سری حرف‌ها زدم و تهش این شد که به مافوقم مشت زدم. اصلاً تقصیر من نبودها، اونا خوب می‌دونن که ما سبزه‌ها زیر بار قوانین و سلسله مراتب نمی‌رییم، مخصوصاً وقتی که هاله^۱ رو شکونده باشیم.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «بفرما. اینم جواب سر راست. فکر کنم این جواب مستحق کلید باشه. تو این جووری فکر نمی‌کنی؟»

اطلاعات بیشتر از آن بود که بشود یک‌جا هضمش کرد. -شکستن هاله؟- گرچه حرف‌هایش جوابی سر راست بود. کیپ به سمت مرد مُرده قدم برداشت. پوست مرد زیر نور خورشید در حال طلوع، بی‌رنگ بود. خودت رو جمع و جور کن کیپ. هرچی که لازمه بپرس.

کیپ می‌توانست تشخیص دهد که سپیده‌دم نزدیک بود. سایه‌های وهم انگیز از دل شب بیرون می‌آمدند. تپه‌های دوگانه صخره شکسته بیشتر به شکل مکانی قابل‌رویت بود که ستارگان پشتش محو می‌شدند.
چی باید بپرسم؟

کیپ درنگ کرد؛ چرا که نمی‌خواست مرد مُرده را لمس کند. زانو زد. «چرا شهر من؟» دستش را به جیب مرد مُرده برد و با دقت فراوان سعی کرد پوست جسد را لمس نکند. دسته کلید آن‌جا بود، دو کلید.
«اونا فکر می‌کنن چیزی داری که متعلق به شاهه. من نمی‌دونم چیه. فقط همین قدر از فال‌گوش ایستادن متوجه شدم.»

«رکتون چی می‌تونه داشته باشه که شاه اونو بخواد؟»

«رکتون نه. تو. خودِ تو.»

فهمیدنش برای کیپ یک لحظه طول کشید. کیپ سینه خودش را لمس کرد. «من؟ خود من؟ من هیچی ندارم!»

تباه‌رنگ پوزخندی دیوانه‌وار زد؛ اما کیپ فکر کرد که ظاهرسازی است. «پس اشتباه غم‌انگیزیه. اشتباه از طرف اونا، غمش مال تو.»

«چی؟ فکر می‌کنی دارم دروغ می‌گم؟! فکر می‌کنی اگه انتخاب دیگه‌ای داشتم این بیرون تو آشغالاً دنبال نورینه می‌گشتم؟»

«در کل اهمیتی نمی‌دم. الان می‌خوای کلید رو بیاری این‌جا یا اینکه باید واقعاً مهربانانه ازت خواهش کنم؟»

بردن کلید اشتباه بود و کیپ این را می دانست. تباهرنگ عقلی پایدار نداشت و خطرناک بود. خودش هم اقرار کرده بود. اما او به قولش عمل کرد. مگر کیپ می توانست زیر قولش بزند؟ کیپ غل و زنجیرهای مرد را باز کرد و با احتیاط از او دور شد، گویی که تباهرنگ حیوانی وحشی باشد. تباهرنگ وانمود کرد که متوجه نشده است و تنها مچ دستانش را مالید و کمی قد کشید. سپس به سمت سرباز رفت و دوباره به جیبش ناخنک زد. دستش با یک عینک که یکی از عینکی سبزش شکسته شده بود از جیب خارج شد.

کیپ گفت: «می تونی باهام بیای. اگه چیزی که گفتمی درست باشه...»

«فکر می کنی چقدر می تونم به شهرت نزدیک بشم قبل از اینکه یکی تپانچه به دست دنبالم بیاد؟ جدای از اون... وقتی خورشید طلوع کنه، آمادهم که همه چیز تموم شه.» تباهرنگ نفسی عمیق کشید و به افق خیره شد. «بهم بگو کیپ، اگه تمام عمرت کار بد کرده باشی، ولی در حین انجام یه کار خوب بمیری، به نظرت این تمام کارهای بدی که کردی رو جبران می کنه؟»

«نه.» قبل از آنکه کیپ بتواند جلوی خودش را بگیرد پاسخ صادقانه از دهانش خارج شد.

«منم همین طور فکر می کنم.»

کیپ گفت: «اما از هیچی بهتره. اورهولام بخشنده است.»

«بعید می دونم بعد از اینکه کارشون با روستات تموم بشه این حرف رو بزنی.»

کیپ سؤالات زیادی در سر داشت، اما اتفاقات چنان سریع رخ دادند که فرصتی برای جمع و جور کردن افکارش پیدا نکرد.

در نور خورشید در حال طلوع، کیپ آنچه که در مه و تاریکی پنهان مانده بود را دید. صدها خیمه با ظرافتی که از نظامی ها برمی آمد چیده شده بودند و تا چشم کار می کرد، سرباز دیده می شد. کیپ تنها دویست قدم با اولین خیمه فاصله داشت و دشت در حال درخشیدن بود. درخشش ها همچون ستارگانی که روی زمین به ندای برادرانشان در آسمان جواب می دادند، همراه با نورینه شکسته به تاللو افتادند.

این چیزی بود که کیپ به دنبال آن به دشت آمده بود. معمولاً وقتی یک تجسیم گر نورینه اش را رها می کرد، صرف نظر از رنگ آن، نورینه وامی پاشید. اما در هنگامه نبرد، در هنگامه آن میزان آشوب و تجسیم گرهای بی شمار، مقداری از این جادوهای مهروموم شده بر زیر اجساد دفن و از نوری که باعث نابودی شان می شد پنهان مانده بودند. باران اخیر نورینه بیشتری را نمایان کرده بود.

اما چشمان کیپ از نورینه های درخشان گرفته شد و به چهار سرباز و همچنین مردی با شل و عینک قرمز جلب شد که از اردوگاه به سمت آن ها قدم برمی داشتند.

«راستی اسم من گاسپاره. گاسپار الوس^۱.» تباهرنگ به کیپ نگاه نکرد.

«چی؟»

«من یه تجسیم گر معمولی نیستم. پدرم دوستم داشت. برای آینده برنامه داشتم. یه دختر بود که دوستش

داشتم، زندگی ای واسه خودم داشتم.»

«من نمی..»

«به زودی می‌فهمی.» تباه‌رنگ عینک سبز را بر چشم نهاد؛ عینک کاملاً بر صورتش منطبق بود. عینک چنان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده شده بودند که به هر چیز که نگاه می‌کرد فیلتری سبز جلوی آن قرار داشته باشد. «حالا از این جا برو.»

خورشید افق را لمس کرد و گاسپار آهی کشید. گویی کیپ هرگز وجود نداشت. تماشای این لحظه برای کیپ همچون دیدن نفس کشیدن غبار توسط مادرش بود. میان تیرک‌های درخشان سبز تیره‌تر، سفیدی چشم‌های گاسپار چون قطره‌هایی از خون سبز بود که در آب می‌افتد؛ نخست پخش می‌شد و سپس همه چیز را رنگ می‌گرفت. نورینه سبز زمردی درون چشمانش ورم کرد، غلیظ شد تا به جامدی بدل گشت و بعد گسترش یافت؛ از گونه‌هایش گذشت، تا خط رویش مو بالا رفت و سپس از گردنش پایین خزید، و سرانجام وقتی ناخن‌های روشنش را پر کرد، چنان برجسته شده بود که گویی با یشمی تابان رنگ شده بودند.

گاسپار آرام و با تمسخر خندید. خنده‌اش همچون قدق‌دی نامعقول بود، دیوانه‌وار و بی‌تأمل. حالا دیگر تظاهری در کار نبود.

کیپ دوید.

دوید تا به تپه اجساد رسید؛ همان‌جا که دیده‌بان یش‌تر مستقر بود. تمام تلاشش را کرد که تا جایی که می‌شد از لشکریان دور بماند. باید خودش را به استاد داناویس می‌رساند. استاد داناویس همیشه می‌دانست چه کار باید بکند.

حالا دیگر هیچ دیده‌بانی روی تپه نبود. کیپ چرخید و دید که گاسپار دگرگون می‌شود، تغییر شکل می‌دهد. نورینه سبز از دستانش به بیرون پاشید و بدنش را فرا گرفت و مانند پوسته‌ای اطراف پوستش را گرفت؛ همچون زره‌ای عظیم و بزرگ‌جثه. کیپ نمی‌توانست سربازان یا تجسیم‌گر قرمز را ببیند، اما دید که گوی آتشی به اندازه سرش به سمت تباه‌رنگ پرتاب شد. گوی به سینه او برخورد کرد و منفجر شد و شعله‌های آتش را به همه‌جا فرستاد.

گاسپار در حالی که نورینه قرمز به زره سبزش چسبیده بود پیشروی کرد. او شکوه‌مند، وحشتناک و قدرتمند بود. فریادی مبارزه‌طلبانه سرداد، به سمت سربازان دوید و از دید کیپ خارج شد.

کیپ گریخت، در حالی که خورشید قرمز، مه‌ها را به آتش می‌کشید.

